



فصل هشتم

دولت و سیاست: هویت و کلی بودن

دولت ماشینی فوق‌العاده برای ساخت و تولید ناهستی است — عمدتاً از طریق مرگ (تاریخ دولت‌ها اساساً نوعی تاریخ قتل‌عام‌هاست) هرچند نه منحصرأ از این طریق. دولت قادر به ساخت و تولید ناهستی است، آن‌هم با تحمیل چهری از عادی‌سازی هویت‌گرا، حال چه هویت «ملی»، چه غیر از آن. اکنون، به‌ویژه در اروپا، مسأله هویت به نوعی وسواس بدل شده است. نوعی نژادپرستی فرهنگی، که در واقع منتقل‌کننده ترس «طبقات متوسط» — این سوداگران کج‌خلقی که از پویایی امپراتوری تغذیه می‌کنند — است از فروکاسته‌شدن به منزلت فرومرتبه «مردمان بانیلونشین». این نژادپرستی فرهنگی وضعیت را مسموم ساخته و در نهایت حتی اذهان روشنفکرانی را تیره‌وتار می‌سازد که زمانی شجاع و قابل تحسین بودند. حقیقت دارد که لحن مسلط را حاکمان ما تعیین می‌کنند. بگذارید به یاد آوریم اعلامیه اخیر آن وزیر فرانسوی را که گفت: «تعداد مسلمانان در فرانسه بیش از اندازه است». در اینجا عبارت «بیش از اندازه» فقط می‌تواند یک معنا داشته باشد: تعدادی از آنان مهمان ناخوانده‌اند. این جناب وزیر در نهایت روشنی و صراحت تأیید می‌کند که نحوه وجود این مردمان زیادی، دست‌کم در سرزمین ما که آنان به‌شکل دائمی درش سکنی گزیده‌اند، باید نوعی ناهستی ناب و ساده باشد. این وزیر به‌روشنی دارد اعلام می‌کند که قصد دارد در آینده به‌شکلی عمل کند که این امر تحقق یابد. گفته او درباره رابطه میان وجود و هستی است؛ این بیانی وجودشناختی است، و نه یک سهو لسان ارتجاعی صرف.

دولت طیف وسیعی از راه‌حل‌ها را در اختیار دارد تا هرآنچه را که هست، درست پیش چشمان ما، به آنچه نیست بدل سازد. این راه‌حل‌ها تنوع بسیار دارد: از خودداری از اعطای مجوز اقامت و کار قانونی تا بدرفتاری‌های نیروهای پلیس و اخراج

اتباع خارجی با رویه‌های قضایی و ناممکن‌ساختن درمان ایشان در بیمارستان‌های دولتی، حمله نیروهای انتظامی به ایستگاه های قطار، دستگیر کردن کودکان مهاجر بعد از تعطیلی مدارس، بازداشتن زنان از پوشیدن لباس‌های دلخواه‌شان، راه‌انداختن دارالتأدیب‌ها، مراکز بازداشت نوجوانان و غیره و غیره. همه این راه‌حل‌ها به‌مثابه راه‌حلی نهایی برای همان «مسأله» ای ارائه می‌شوند که وزیر سارکوزی مطرح کرد: مردمانی «زیادی» در میان ما به‌سر می‌برند.

اما به‌خاطر جوان‌ترها و همچنین افراد کم‌حافظه، اجازه دهید که به یاد آوریم در دوره میتران نخست‌وزیر، فابیوس، این امتیاز را به لو پن داد که بپذیرد در کشور ما «مسأله مهاجران» واقعاً وجود دارد، و از این رو او، فابیوس (که خود در اینجا صرفاً نامی است برای باوری جمعی در میان حاکمان ما، چه دست چپی و چه دست راستی)، قصد دارد راه‌هایی برای حل این مسأله، و در صورت امکان حل قطعی آن، بیابد. و او به‌واقع چند راه را نیز پیشنهاد کرد: بدین‌سان چپ سوسیالیست بود که بعد از به‌دست‌گرفتن دولت، من جمله، دست به تأسیس دارالتأدیب‌ها و نظارت سفت‌وسخت و گرفتن ایرادهای بنی‌اسرائیلی به فرایند گردهم‌آبی اعضای خانواده‌ها زد.

این اظهارنظرها و بیانیه‌های مکرر حاوی چیزی نبود مگر بروز نوعی جنون ایدئولوژیکی، البته به‌شرط آن‌که پشتوانه‌شان همان ماشینی نباشد که همواره آماده به‌راه‌افتادن است و با آن دولت به‌راحتی «هویتی» شب‌گون تولید می‌کند.

اجازه دهید شیوه کارکرد این ماشین را به‌یاری فرمالیزاسیون ابتدایی توضیح دهیم.^۱

دولت همواره به هستی نوعی ابژه خیالی دامن می‌زند که قرار است یک هویت «میانگین» را تجسم بخشد. برای مثال، اجازه دهید F (حرف اول «فرانسه») را مجموعه ویژگی‌های ممیزه‌ای بدانیم که به دولت اجازه می‌دهد تمام مدت به «هویت

^۱. نظریه ابژه‌های هویتی و نام‌های جداسازنده را می‌توان به‌شکل قابل ملاحظه‌ای بسط و توسعه داد، اگر بتوان آن را در پس‌زمینه نظریه استعلایی جهان‌ها گنجانند، چیزی شبیه آنچه من در *منطق جهان‌ها* عرضه می‌کنم. ترجمه آلبرتو توسکانو، لندن، کانتینیوم، ۲۰۰۹.

فرانسوی» یا «فرانسوی‌ها» ارجاع دهد — آنچه روایت رسمی ایشان را تعیین می‌کند و حقوق خاص آنان را، که البته تماماً با آنانی که فرانسوی «نیستند» تفاوت دارد توگویی نوعی «فرانسوی‌بودن» کاملاً قابل تشخیص درکار است.

این ابژه خیالی مرکب از محمول‌های ناهمگون است. برای مثال، «شخص فرانسوی»، یعنی همان F میانگین، یک فرد سکولار، فمینیست و متمدن است، یک کارگر، یک شاگرد خوب «مکتب جمهوری‌خواهی»، یک فرانسه‌زبان سفیدپوست، مؤدب، شجاع و متعلق به تمدن مسیحی، یک فرد مالیات‌گریز، بی‌انضباط، یک تبعه سرزمین زادگاه حقوق بشر، یک فرد دموکرات، یک آشپز خوب ... و انبوهی از متغیرهای دیگر، توصیف‌های متناقض که همواره از سوی تبلیغات ملی با توجه به نیاز و مقتضیات وضعیت علم می‌شوند. نکته اصلی آن است که به راحتی می‌توان به این «شخص فرانسوی» سراپا بلاغی ارجاع داد به نحوی که گویی او حقیقتاً هست.

اهمیت فوق‌العاده نظرسنجی‌ها برای دولت، منحصراً از همین واقعیت ناشی می‌شود که نظرسنجی، در مقام علم پرداختن به آمار میانگین‌ها، موجب می‌شود تا این شخص فرانسوی بالقوه به لحاظ عددی هستی یابد. دم‌دستگاه تبلیغاتی بر اساس تشریح یک نظرسنجی که طبق آن ۵۱ درصد جامعه آماری ترجیح می‌دهد فرانسوا اولاند به عوض مارتین آدری نامزد ریاست جمهوری از طرف حزب سوسیالیست باشد، بی‌هیچ تردید و دودلی عبارتی از این دست را صادر خواهد کرد: «فرانسوی‌ها فکر می‌کنند اولاند نامزد بهتری است تا آدری». بدین سان F ناموجود ما دست‌آخر کارش به فکر کردن، تصمیم گرفتن و انتخاب کردن می‌کشد. F اولاند را می‌خواهد؛ F از حمله فرانسوا به لیبی پشتیبانی می‌کند؛ به اعتقاد F اصلاح نظام تأمین اجتماعی اجتناب‌ناپذیر است؛ F کاممبر را به روکوفور ترجیح می‌دهد و از این قبیل.

اما مهم‌ترین چیز، پس از تضمین موجودیت F بر اساس محمول‌های تصنعی، و در نتیجه پس از قطعی شدن هویت شخص فرانسوی در عمل، آن است که اکنون دولت و کسانی که از آن تبعیت می‌کنند، ابزاری برای بررسی و تعیین این نکته در اختیار دارند که چه چیز نرمال است و چه چیز نیست.

در یک کلام، اجازه دهید بگوییم اگر دو فرد متفاوت در اختیار داشته باشیم، یکسانی هویت آن دو بر اساس مقیاسی اندازه‌گیری می‌شود که، همچون در مدرسه، از حداقل (مثلاً ۰) به حداکثر (مثلاً ۱۰) می‌رسد. درجهٔ یکسانی فرد x با فرد y را می‌توان چنین نوشت: $Id(x, y)$. اگر $Id(x, y) = 10$ باشد، آنگاه x و y دوقلوهای همسان‌اند. ولی اگر $Id(x, y) = 0$ باشد، فرد x و فرد y عملاً هیچ اشتراکی ندارند. اگر $Id(x, y) = 5$ باشد، آنگاه آن دو به صورت میانگین یکسان و به صورت میانگین متفاوت‌اند.

کل قضیه در وارد کردن همان F به این معادلات خلاصه می‌شود، F ای که واقعیت آن از سوی دولت پیشفرض گرفته می‌شود، گویی او یک فرد واقعی است — همان فرد میانگین یا نماد شخص فرانسوی.

بگذارید وضعیتی را در نظر بگیریم که نیازمند کمی تلاش تبلیغاتی است. در تمامی این موارد عناصر سلطه در ساخت خیالی «شخص فرانسوی» از فهرست نامنسجم ویژگی‌های در دسترس مربوط به F اخذ می‌شوند. دولت و دستگاه تبلیغاتی‌اش، ویژگی‌هایی را انتخاب می‌کنند که به‌گمان ایشان مناسب‌اند، حال یا برای اقداماتی که در نظر دارد، یا برای پشت‌پا زدن به رقبای‌شان در اپوزیسیون. اجازه دهید بگوییم — و امروز وضع از این قرار است — که به‌منظور جداکردن و تقسیم مردم (که همواره صرف‌نظر از دولت، هدفی اساسی است) میان «مزدبگیران فرانسوی نرمال» و «کارگران خارجی مشکوک» ضروری است تا بر «ارزش»‌های مفروض تأکید نهاده شود که اگرچه وجود ندارند، ولی F مشخصاً وابسته بدان‌هاست. دستگاه تبلیغاتی کار را با اعلام این حرف شروع می‌کند که آنچه برای یک شخص فرانسوی تجربی، یعنی «کسی» که اینجاست و می‌خواهد اینجا بماند، نرمال تلقی می‌شود آن است که در وضعیت مورد نظر و در ارتباط با «ارزش»‌ها عمدتاً با /بژه F یکسان باشد. پس می‌توانیم بنویسیم که برای هر فرد نرمال x ، این معادله برقرار است: $Id(x, F) = 10$ (یکسانی x با F بسیار نزدیک به حداکثر است: فرد x یک شخص فرانسوی میانگین خوب است؛ او به ارزش‌های فرانسوی احترام می‌گذارد و بدان‌ها پایبند است). هر فردی که از این یکسانی حداکثری با F منحرف شود «نرمال» نیست. ولی آنچه نرمال نیست پیشاپیش برای دولت و

افکار عمومی متکی به آن مشکوک است. در مورد این فرد، که درجهٔ یکسانی‌اش با F ناکافی است (مثلاً مساوی یا کمتر از عدد میانگین یعنی کمتر از ۵ است)، فردی که به همین دلیل اینجابودن‌اش در وضعیت «نرمال» محسوب نمی‌شود، گفته خواهد شد که او «شریک ارزش‌های ما نیست». دلیلش آن است که درجهٔ یکسانی هویت او با یک شخص فرانسوی میانگین از حد میانگین هم پایین‌تر است! این فرد مظنون باید هرچه در توان دارد به‌کار بندد تا در اسرع وقت «همرنگ جماعت» شود، هویت خود را در هویت فرانسوی‌های میانگین «ادغام» کند وگرنه به علت ارتکاب جرم هویتی مکافات اخراج از کشور در انتظارش خواهد بود.

این F خیالی، سنجۀ نرمال‌بودن و ماتریس سوءظن، یا هر جانشین با آن در هر ساختار دولتی، همواره هویت‌محور است. باید دانست که این سنجه معرف ابتدایی‌ترین و بنیادی‌ترین محصول ستم دولت است. هر زمان این نقطه ریشه‌ای و رادیکالیزه شود، هر زمان کار به آنجا برسد که از هر شخص بخواهیم بارها و بارها «اثبات» کند که یکسانی هویتش با ابژه هویت‌مدار خیالی («آریایی» مثالی کلاسیک است ولی همانطور که پتن نشان داد فرانسوی هم دست‌کمی از آن ندارد) حداکثری، یا در حالت عالی است (هیچ‌گاه کمتر از ۸ نیست)، در این‌صورت عموماً در وضعیت گام‌نهادن در راهی هستیم که به‌سوی فاشیسم می‌رود.

نشانه‌های گوناگون، قبل از همه وضعیت خانواده‌های دارای منشأ خارجی و تلاش‌های سراسری حکومت برای «روشن‌ساختن» اینکه ابژه خیالی F چیست، و به‌دنبالش کشیدن خط تمایزی خشن میان نرمال‌بودن و مظنون‌بودن، که تا اسلام‌هراسی هیستریک بخش‌هایی از روشنفکری اروپایی گسترش می‌یابد، جملگی حاکی از آن است که ما به‌آهستگی اما با قطعیت به بروز وسوسه‌ای از این نوع در بطن امپراتوری‌های کهن و فرسوده‌مان نزدیک می‌شویم.

در هر حال، همین‌که جنون هویت‌گرایی دست‌به‌دامان ابژه‌های خیال‌پرورده‌ای از گونهٔ F می‌شود، آنچه هستی می‌یابد ظهور نام‌هایی است که به صیغهٔ جمع بر مظنونان دلالت می‌کنند. در فرانسهٔ امروز از این‌گونه نام‌ها فت‌وفراوان می‌یابیم. این

نام‌ها همواره گروهی از مردم را در کشور ما در معرض انگ‌خوردن قرار می‌دهند، انگ «ترمال» نبودن برحسب درجهٔ همسانی هویت‌شان با ابژهٔ دولتی F. من این نام‌ها را که به گروه‌های مظنونان اطلاق می‌کنند نام‌های جداساز خواهم نامید.

اجازه دهید به شماری از نام‌های جداسازنده متعلق به وضعیت موجود اشاره کنم: «اسلامیست»، «مرتجع»، «جوان بانیلویی» و حتی (چنانچه در سخنان رسوایی‌آور وزیر شاهد بودیم) «مسلمان» یا (چنانچه در بیانیه‌های سارکوزی شنیدیم) «کولی». به‌علاوه، برخی نام‌ها به‌صورت مخفی عمل می‌کنند، یعنی زیر حفاظ نام‌های رسمی، این‌ها نمادهایی پنهان از همان هویت‌هایی هستند که در فاصلهٔ حداکثری از F اصیل و ارزش‌هایش قرار دارند — نظیر «عرب» و «سیاه»، که دومی جایگزینی است برای نام به‌غایت سرکوب‌شدهٔ «کاکاسیاه».

پس بگذارید این را بگویم: امروزه «عدالت» درعین‌حال یا حتی اساساً باید به عنوان محو و/ژدهای جداساز فهمیده شود. ما باید بر خصلت ژنریک، کلی و نه‌هرگز هویتی هرگونه حقیقت سیاسی پای بفشاریم. این امر متضمن آن است که، به‌میانجی پیامدهای واقعی نوعی انتخاب حقیقت، داستان خیالی ابژهٔ هویت‌محور، یعنی همان ابژهٔ دولتی «میانگین»، همان F و نظایرش دفع و باطل شود. این امر، در یک رویارویی قدرتمند با ستم دولتی به آن سیاستی اعتبار می‌بخشد که به وفادارماندن به یک شورش تاریخی معطوف است.

هر زمان که رخدادی رهایی‌بخش در یک شورش تاریخی ریشه داشته باشد، در آن‌جا شاهد ناپدیدشدن یا دست‌کم کاهش قابل ملاحظه‌ای در نام‌های جداساز هستیم. مثال بسیار آشنایش انقلاب فرانسه است که تصمیم گرفتند یهودیان و پروتستان‌ها نیز همچون دیگران شهروند باشند. همچنین می‌توان به این بخش از قانون اساسی ۱۷۹۳ اشاره کرد، که مایلم آن را نقل کنم، بر اساس آن «هر فرد خارجی که کودکی را به فرزندگی بپذیرد، یا از سالمندی مراقبت کند، و نهایتاً هر فرد خارجی که نهاد قانون‌گذاری او را انسانی شایسته بداند، مشمول و برخوردار از حقوق شهروند فرانسوی خواهد بود». در اینجا هنجار به‌عوض

آنکه هویت‌محور باشد، ژنریک شده است: با همهٔ آنان که با اعمال خویش اثبات کنند دغدغهٔ نوع بشر دارند، باید به‌شیوه‌ای برابری‌طلبانه همچون یکی از ما برخورد شود.

راهپیمایی‌های بزرگ در مصر این اصل را به‌شکلی قدرتمند به ما یادآوری کرده‌اند و برای زمانهٔ ما بدان حیاتی دوباره بخشیده‌اند. این راهپیمایی‌ها به‌صورتی عمومی و بدون هرگونه گزینش هویت‌محور رخ داده‌اند. ما شاهد آن بوده‌ایم که مسلمانان و قبطی‌ها، مردان و زنان، زنان محجبه و زنان «بی‌حجاب»، روشنفکران و کارگران، جوانان و پیران و... همگی در کنار هم گام برمی‌داشتند. به‌تعبیری همهٔ هویت‌ها جذب جنبش شده‌اند، هرچند که خود جنبش قابل تقلیل به هیچ‌یک از آن‌ها نبود.

بنابراین خواهیم گفت که سازمان، و در نتیجه سیاست، زمانی وجود دارد که قدرت امر ژنریک بیرون از جنبش، بیرون از شورش حفظ شود. این بدان معناست که یک سازمان به‌شکلی عمل می‌کند که، به نام امر ژنریک، توفیق می‌یابد قدرت هویت‌مدار خیالی بر وجه خاصی از حیات مردم را درهم بشکند.

از این رو به‌صورت پارادکسیکال، در بطن شکاف بازشده توسط یک شورش تاریخی، هر سیاستی یک سازماندهی امر ژنریک است. پارادکسیکال، بدان سبب که همواره کسانی خواهند بود که بگویند امر ژنریک، دقیقاً از آن رو که نوعی هویت نیست، و از آن رو که حتی نقطه مقابل نوعی هویت است، نیاز به سازمان‌یافتن ندارد؛ بلکه باید خود آزادانه منکشف گردد؛ و اینکه صدها دسته‌گل باید به‌شکل خودانگیخته بشکند و از این قبیل حرف‌ها. اما تجربه نشان می‌دهد که در این صورت امر ژنریک ورای زمان شورش برجا نخواهد ماند؛ و اینکه در غیاب نوعی ایدهٔ فعال، هیچ‌چیز نمی‌تواند آن را حفظ کند. در غیاب زمانی بیرونی که از طریق سازماندهی پیکری یکپارچه یابد، گزیری از بازگشت دولت‌مدار افسانه‌های موهوم هویت‌خواهی نخواهد بود. از این رو آنچه مورد نیاز است، نوعی سیاست سازمان‌یافته است که بتواند مسؤولیت پاسداری از امر ژنریک را به‌دوش گیرد.

اجازه دهید بر واژه «پرولتاریا» نظر کنیم. این واژه نام قدرت امر ژنریک بود. مارکس تحت نام «پرولتاریا» امکان رهایی کل بشریت را ممکن دانست. با این حال، در متن نوعی مارکسیسم «عینی»، و تحت نام «طبقه کارگر»، آن واژه، بدان سبب که معرف سویه‌ای از تحلیل اجتماعی در مقام رهبری حرکت انقلابی بود (یعنی حزب کمونیست در مقام «حزب طبقه کارگر»)، در عین حال نمایانگر امکان نوعی استفاده ایزاری هویت‌محور نیز بود. انقلابیون بزرگ همواره مراقب بودند تا هرگونه لغزش هویت‌محور در بطن این واژه را سد کنند. لنین در «بحران به‌بار نشسته است» بر این نکته تأکید می‌گذارد که اگر شرایط برای نوعی قیام مناسب باشد دلیلش آن است که بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت دهقانی به‌پا خاسته است. از این رو سوژه انقلاب کل مردم روسیه است. مائو نیز می‌گوید کلمه «پرولتاریا» نام یک طبقه اجتماعی با هویتی مشخص نیست بلکه بیشتر به معنای «دوستان انقلاب» یا مجموعه‌ای دارای وجوه متعدد و تمامیت‌ناپذیر است. مائو بدین ترتیب جنبه ژنریک این واژه را مؤکد می‌کند.

اما دخالت‌های لنین و مائو در چارچوب شکل حزبی صورت گرفت. حال اگر بپذیریم که شکل حزبی منسوخ شده است، آن‌گاه باید پرسید به‌راستی چیست، آن فرآیند سازمان‌یافته‌ای که از نوعی ثبات قدم در راه درست و وفاداری راستین به مبارزه برای امر ژنریک سیاسی — که معیارش برابری است — تغذیه می‌کند و در برابر هویت دولتی که کارش جداسازی و سرکوب است می‌ایستد؟ این همان مسأله‌ای است که کمونیسم دولتی قرن گذشته برای ما به ارث گذاشته است. شورش‌ها — آنی، نهفته یا تاریخی — که دست‌اندرکار بازگشایی تاریخ‌اند، اجزای این مسأله را دوباره فعال می‌سازند. معلوم است که حل این مسأله به‌اندازه حل مسأله‌ای پیچیده در ریاضیات غیرجبری (transcendental) دشوار است، اگر از آن دشوارتر نباشد. ما دو قرن آزمون‌های شگفت پشت سر خود داریم. این آزمون‌ها بسیاری مسائل را حل کرده‌اند، مشخصاً در پیوند با قدرت ایده، رابطه دیالکتیکی میان شورش و سیاست، ضرورت مطلق استقلال سیاسی کامل، چهره دروغین انتخابات، جهت‌گیری بین‌المللی و انترناسیونالیسم، پیوندهای مبارزاتی با توده‌های مردمی، ساختن عرصه‌های سیاسی، مبارزه ایدئولوژیکی، و از این دست. لیکن

حال ما اینجا هستیم، پس از ۳۰ سال مقاومت و پایداری محلی، ۳۰ سال ابداعات و ابتکارات دفاعی محدود اما پرشور، و اکنون تاریخ از نو بیدار می‌شود. شورش‌های تاریخی شکل آنچه را در راه است به ما می‌آموزند. نوبت ما نیز (بار دیگر) فرا می‌رسد. و برای ما مسأله محوری مسأله سازماندهی سیاسی خواهد بود که «زمان بیرونی» اش باید در ضمن «بیرون از زمان حزب» باشد، اگر راست باشد که عصر احزاب پایان یافته است، عصری که با تشکیل انجمن ژاکوبین‌ها پس از انقلاب فرانسه در اواخر قرن هجدهم آغاز شد، با تأسیس بین‌الملل اول به دست «کمونیست‌ها» در سال‌های میانی قرن نوزدهم به نقطه عطفی رسید، در دهه ۱۸۸۰ به همت سوسیال دموکراسی آلمان نهادینه شد، و درست در آغاز قرن بیستم با مداخله لنین در مقطعی که چه باید کرد؟ را می‌نوشت خصلت انقلابی یافت اما وقتی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ انقلاب فرهنگی چین نتوانست آرزوی مائو و دانشجویان و کارگران انقلابی را محقق سازد که می‌خواستند حزب دیکتاتوری سوسیالیستی را به حزب نهضت کمونیستی مبدل سازند، عصر احزاب به آخر رسید.

در هر حال، ما می‌توانیم تعریفی برای یک حقیقت سیاسی پیشنهاد کنیم: یک حقیقت سیاسی همان محصول سازمان‌یافته یک رخداد است — یک شورش تاریخی — که تشدید و تراکم و مکان‌یابی را تا آن حد حفظ می‌کند که می‌تواند به‌عوض یک ابژه هویت‌مدار و نام‌های جداسازنده، شکلی واقعی از عرضه قدرت ژنریک بنشانند، قدرتی که معنا و اهمیتش را رخداد بر ما آشکار ساخته است.

از آنجا که امر ژنریک رادیکالیزه با دولت ناسازگار است، دولتی که منحصراً از موهومات هویت‌مدار تغذیه می‌کند، پس هرگونه حقیقت سیاسی خود را به‌مثابه نوعی محدودساختن قدرت دولت عرضه می‌کند. این امر بیانگر همان اصل مارکسیستی است که محور ضروری دولت را به‌مثابه سند راستین نیرو و توان جنبش کمونیستی معرفی می‌کند. این معنای همان شعار بنیادین سازمان سیاسی در فرانسه در دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ است (سازمانی که من در ساختن آن فعال بودم)، شعاری که می‌توان آن را چنین خلاصه کرد: به‌عوض رهنمود تقریباً یأس‌آور مائو در انقلاب فرهنگی — «در امور دولت دخیل شوید!» —

باید گفت: «شما تصمیم می‌گیرید که دولت چه کار کند و ابزارهای لازم برای تحمیل آن به دولت را می‌یابید، و در همان حال همواره فاصله خود را از دولت حفظ می‌کنید، بی‌که هرگز اعتقادات خویش را تابع اقتدار دولت سازید یا به فراخوان‌های آن، به‌ویژه فراخوان‌های انتخاباتی پاسخ دهید.»

اجازه دهید متذکر شویم که اگر، چنانچه باید، مفهوم دولت را شامل کلیت آن چیزی بدانید که سازنده سلطه سرمایه‌داری بر جامعه است، آن‌گاه «محوشدن دولت» به بیان مارکسیستی باید درست نقطه مقابل اصل لیبرال «دولت کمتر» درک شود، اصلی که می‌کوشد تا به‌عوض به‌کمال‌رساندن قدرت کمونیسم، شور و شوقی را به اوج برساند که در حقیقت جنایتکارانه است: سود، تمرکز مالکیت، نابرابری‌ها، و نوعی حکومت الیگارشیک ثروتمندان که رها از هر کنترل، و بیش از هر چیز رها از مالیات است.

فرد صاحب مالکیت، بانکدار، «کارآفرین موفق» باید جای خود را به تجمع بی‌نام و ژنریک مردم بخشد و به هرآنچه وفادار به این تجمع است، درست همان‌طور که میدان تحریر، صرف‌نظر از تقدیرش، توانسته برای همه آنان که دوستدار حقیقت‌اند، برای مدتی جانشین دارودسته مبارک شود.

برای روشن‌شدن این نکته از طریق ارائه مثال، اجازه دهید مضمون بنای یادبود «سرباز گمنام» را در نظر بگیریم. در اینجا ما بی‌هیچ تردیدی با نوعی تصدیق امر بی‌نام مواجهیم، قدرت ژنریک، قدرت برابری: این قدرت از نوعی است — و مردم به‌روشنی آن را تشخیص می‌دهند — که حتی جلادان مردم هم باید بنای یادبودی برایش برپا سازند. البته شکی نیست که در این نوع استفاده از قدرت با مضمون برابری‌خواهی، با نوعی دست‌اندازی و تصرف سروکار داریم که معنای این قدرت را معکوس می‌سازد. زیرا سرباز گمنام مشهور، پرچم سهرنگ بر دوش دارد و جزئی از کیش ملت تلقی می‌شود، جزئی از وظیفه هویت‌مداری که تحت نام آن همین سرباز با پای خویش به قتلگاه خود فرستاده شد. او، این سرباز گمنام، مُرد اما نه برای اصل تأییدکردن امر ژنریک، بلکه برای هدف به‌پایان‌رساندن تناقضات ارتجاعی امپریالیستی میان فرانسه، بریتانیا و آلمان از رهگذر

نبردهای خونین. در این نبردها میلیون‌ها سرباز، چه گمنام و چه غیر آن، به شکلی رذیلانه قربانی شدند. اگر می‌شد شمار انبوهی از دهقانان جوان فرانسوی را به قصد دفاع از منافع که به هیچ‌وجه به ایشان تعلق نداشت به مسلخ فرستاد دلیلش آن است که آنان مجبور شدند به سوی هویت پیشروی کنند («مرگ بر بوشه!»). سرباز گمنام در خدمت خداوندگار یا بت هویت‌طلبی جان باخت.

تبلیغات برای دموکراسی در کشور ما، همین نوع تصرف و سوءاستفاده را تحقق می‌بخشد. زیرا مرجع «دموکراسی» در اصل همان قدرت امر بی‌نام است، قدرت هرکس، قدرت بی‌مرتبان، یا به قول رانسیر قدرت «آن بخشی که بخش نیست». اما همه می‌دانند که جوامع ما درست مخالف این‌اند. پس آیا ما نباید دست‌کم بنای یادبود برای رأی‌دهنده گمنام برپا سازیم؟ آیا این چهره نیز در طول قرون بورژوازی ابزاری و گمراه نشده است، و مگر حق سخن‌گفتن او در محراب «دموکراسی» قربانی نشده است، در مسلخ نظامی که در آن او دقیقاً با رأی‌دادن تتمه قدرتش را هم از کف داده است؟

و تا آنجا که به کارگر گمنام مربوط است، همان کارگر ژنریک، که غالباً مراکشی، الجزایری و تامیلی است و بدون او دستیابی به هر سودی تصورناپذیر است، چه کسی برای ایشان بنای یادبود خواهد ساخت؟

در هر حال برتولت برشت پیشنهاد می‌کند که ما توجه خویش را به این برادر یا خواهر کارگر معطوف سازیم. اجازه دهید یکی از شعرهای او را نقل کنیم که عنوانش «رهنمود به مقامات بالا» است:

آن روز که سرباز جان‌باخته گمنام را

در رگبار گلوله سپردند به خاک

در همان نیمروز

از لندن تا سنگاپور

در فاصلهٔ دوازده و دو دقیقه و دوازده و چهار دقیقه

دو دقیقهٔ تمام، همه دست از کار کشیدند

تا پاس دارند

یاد آن سرباز گمنام را

اما همان هنگام

شاید چاپ راهنمایی لازم بود

برای برگزاری مراسمی

به پاسداشت کارگر گمنام

در شهرهای بزرگ قاره‌های شلوغ.

مردی برآمده از شبکهٔ مورگی پس‌کوچه و بن‌بست

که سیمایش را کسی ندارد یاد

به راز وجودش پی نبرده‌ست کس

و نامش را هرگز کس نشنیده‌ست باز

یاد مردی ازین گونه را

باید از برای خاطر جملهٔ ما

گرامی داشت در آیینی بشکوه

با پخش زنده از رادیو

«به یاد کارگر گمنام»

و

آنک توقف کار

در سرتاسر بسیط زمین.